

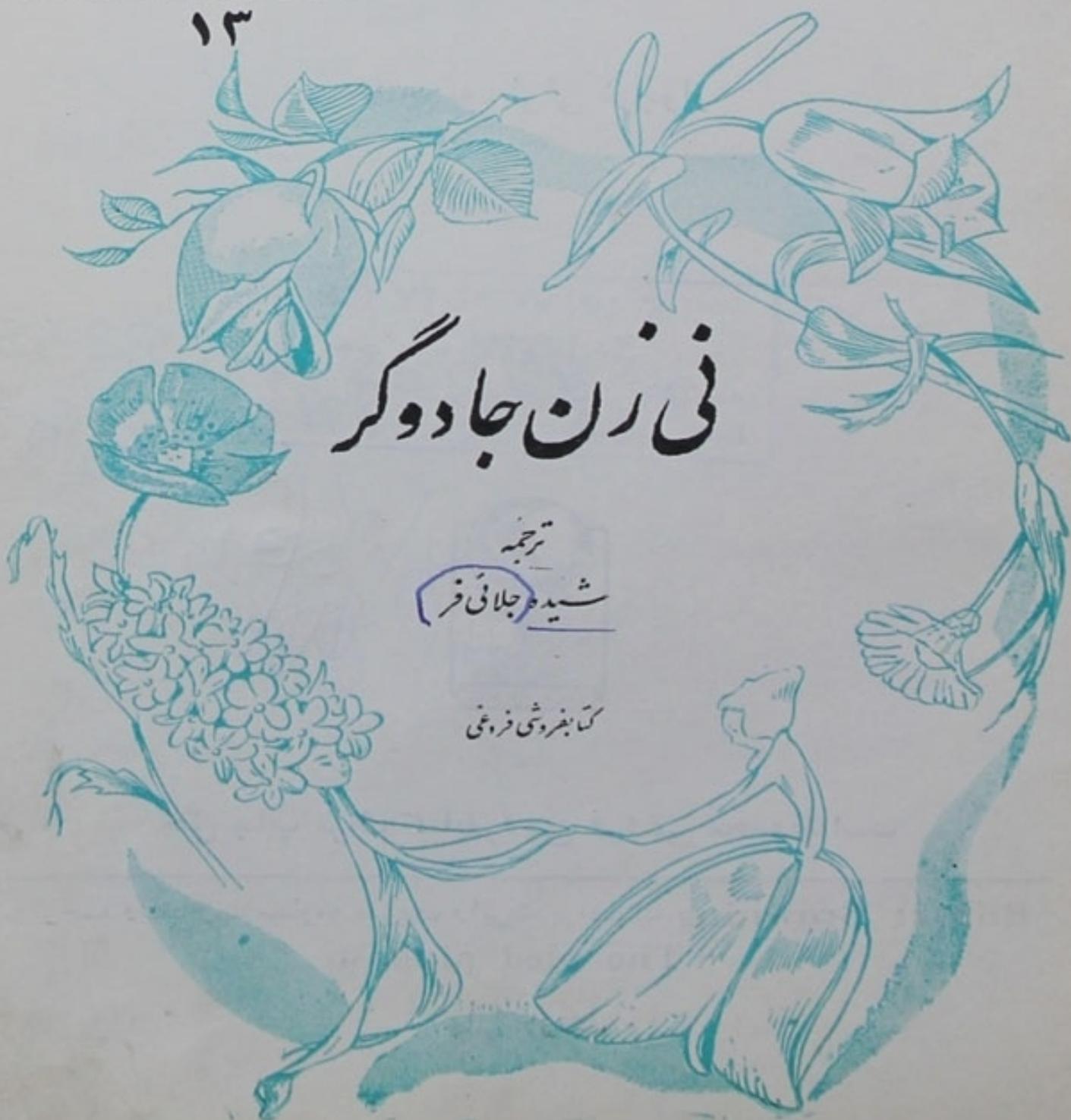
داستانهای زرین
برای کودکان و نوجوانان

۱۳

نی زن جادوگر

ترجمه
شیده جلالی فر

کتابفروشی فروغی



تقدیم به : لی لی کوچولو



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

ترجمه و اقتباس از منظومه معروف رابرت براونینگ Robert Browning
"The pied piper"

چاپ ارژنگ

نی زن جادوگر

یکی بود ، یکی نبود . سالها پیش در یکی از نقاط دور افتاده آلمان شهر کوچکی وجود داشت که نام آن «هاملین» بود . این شهر در کنار يك رودخانه بزرگ قرار داشت و در آن يك قلعه بزرگ ، يك عمارت شهرداری و يك شهردار چاق و غلنجه وجود داشت .

سالها پیش «هاملین» شهر زیبا و سرزنده‌ای بود که بچه‌ها در رودخانه نقره نام آن ماهیگیری میکردند و در میان باغها و پارک‌های سرسبز آن بیشتر اوقات خودرا میگدرا نیدند . اما حالا شهر «هاملین» يك شهر غمزده و ناراحت بود . بچه‌ها جرأت نداشتند کنار رودخانه ماهیگیری کنند ، دخترها نمی‌توانستند عروسک‌های خود را توی پارک ببرند و با آنها بازی کنند و هیچ پسر بچه‌ای نمی‌توانست توی خیابانهای شهر راه برود . همیشه می‌بایست پدر یا مادر بچه‌ها با آنها باشند . آیا میتوانید حدس بزنید که آنها از چه می‌ترسیدند ؟ آنچه که آنها از آن می‌ترسیدند غول یا جادوگر نبود ، اژدهای سه سر هم نبود موش صحرائی بود .



آنها با سروصدای خود بچه ها را بیدار میکردند

موش ها همه جا بودند. توی زیرزمین خانه ها و بالای اطاقك
های زیرشیروانی . بالای سقفها از این طرف بآن طرف میدویدند و
یا زیر پله ها زمین را چال میکردند .
آنها با سرو صدای خود بچه هائی را که با زحمت زیاد بخواب
رفته بودند بیدار میکردند زیرا هر کجا که میرفتند سرو صدای راه
میانداختند . این موشها آنقدر نترس و جسور بودند که گاهی از اوقات
توی کلاه مردها هم لانه میکردند .

سگها بمحض اینکه چشمشان بآنها میافتاد پا بفرار می گذاشتند.
از گربه در این شهر خبری نبود زیرا هر چه گربه خورد بود خوردند.

در میان این موشها موش قهوه‌ای رنگ ، موش خاکستری ،
موش سیاه رنگ و موش سفید رنگ ، موش چاق و موش لاغر و بالاخره
موش شجاع و موش ترسو زیاد بود . ولی همه آنها جای غذا و خوراکی
را خوب میدانستند . مرتب توی آشپزخانه‌ها اینطرف آنطرف میرفتند
آشپزها را اصبانی میکردند و دیگها و ظرفها را از روی اجاق پائین
میانداختند .

از همه چیز خوششان می‌آید مخصوصاً از پنیر . در تمام شهر کسی
نبود که از سالها پیش لب به پنیر و بیسکوئیت زده باشد . حتی شهردار .



از دست موشها جان همه بلب آمده بود. بالاخره باید کاری میکردند.
ریش سفیدهای شهر هاملین دور دم جمع شدند. یکی از آنها گفت .
«باید پیش شهردار برویم.»

دومی گفت :

«باید باو دستور بدهیم مشغول کار شود»

سومی گفت :

«باید حقوق او را قطع کنیم و به خوش گذرانی او پایان دهیم.»
ریش سفیدها پس از ساعتها گفتگو تصمیم گرفتند که تمام



از دست موشها جان همه بلب آمده بود

اهالی شهر از زن و مرد جلوی شهرداری جمع شوند و تقاضای خود را با اطلاع شهردار برسانند . همین کار را هم کردند .

بیچاره شهردار پیر ! او هم مانند هر فرد دیگر آرزو داشت روزی بیاید که دیگر در آن شهر خبری از موش نباشد ولی هر چه فکر میکرد راهی برای نابود کردن موشها بنظرش نمیرسید . او دلش نمیخواست از پست خود برکنار شود . وقتیکه ردای بلند قرمز رنگش را که با پوست خز زینت یافته بود می پوشید و کنار میز می نشست و غذا میخورد از زندگی خود کاملاً لذت می برد .

همینکه از پنجره عمارت شهرداری نگاهی بخیبان انداخت و انبوه جمعیت خشمگین را دید سخت بخود لرزید . نمیدانست در جواب این مردم چه بگوید . بخصوص وقتیکه چشمش به بیل و جار و چماقی که بعضی از اهالی شهر حمل میکردند افتاد رنگش پرید . میبایست هر طور شده فکری بکند . مردم فریاد میزدند :

«مرده باد شهردار !»

لحظه‌ای ساکت میشدند و مجدداً فریاد میزدند :

«سرش را از تنش جدا کنید !»

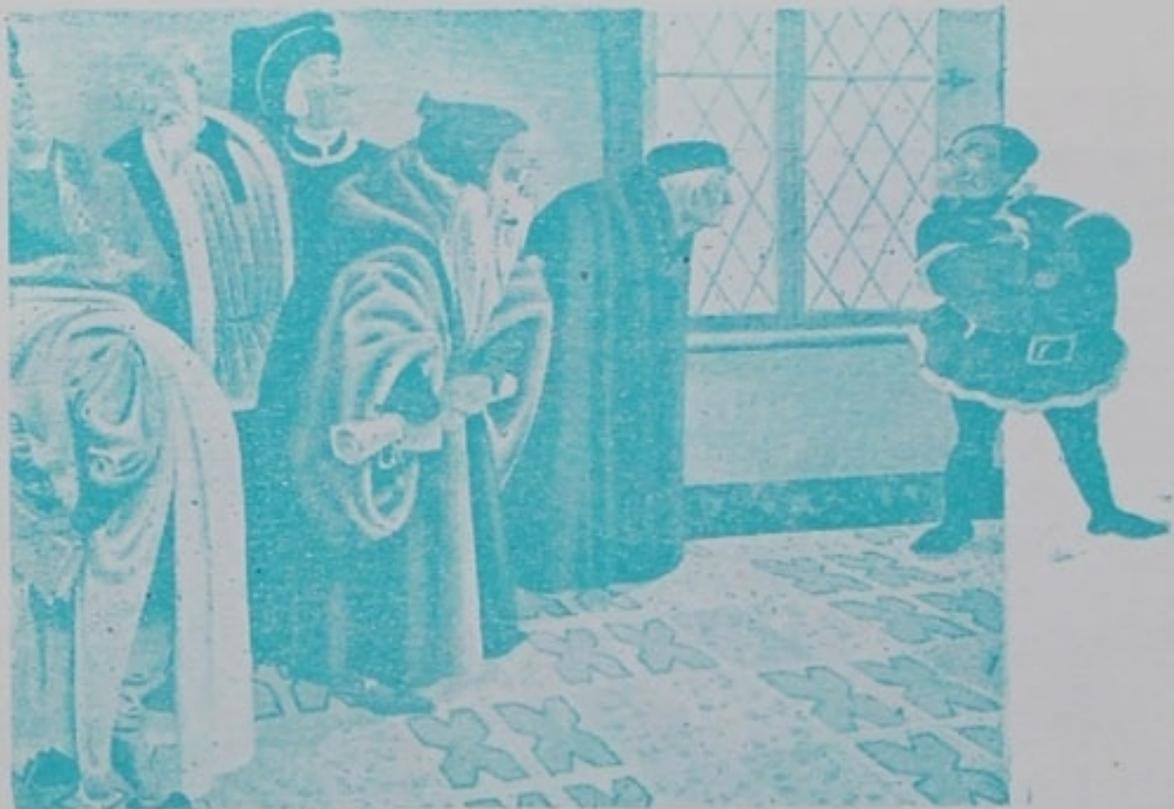
شهردار بیچاره ناراحت و لرزان توی اطاق قدم میزد و از مشاورانش

که تازه وارد شده بودند می پرسید :



نگاهی بخیا بان انداخت و انبوه جمعیت خشمگین را دید

بر
و



شهردار از مشاورانش که تازه وارد شده بودند می‌پرسید

«چه کار باید کرد؟»

و مشاوران جواب میدادند»

«باید برای از بین بردن موشها فکری بکنی والا از پست خود

برکنار خواهی شد.»

شهردار از شنیدن تهدید آنها شروع به لرزیدن کرد و صورت گرد

و چاقالویش در هم رفت و حالت افسرده‌ای بخود گرفت

ولی قبل از آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد در اطاق بآرامی باز شد



جناب آقای شهردار اگر اجازه بدهید من جادوئی دارم...

و عجیب ترین شخصی که او در تمام زندگیش دیده بود وارد شد. این شخص از سر تا پا لباسهای زرد و قرمز رنگ پوشیده بود. شخص تازه وارد با چشمهای تیزبین و آبی رنگ خود بشهردار خیره شده و باو گفت:

«جناب های شهردار، اگر اجازه بدهید من جادوئی دارم که بوسیله آن هر جاننداری را که بخواهم بدنبال خود میکشانم.»
آن وقت نیز زن جادوگر نیسیاهرنگی را که شبیه به بوق بود



چطور دریکی از شهرهای آسیا هزاران خفاش را از بین برده

به شهردار نشان داده گفت :

«در یکی از شهرهای چین مردم را از دست مگسهای گزنده که تمام شهر را فرا گرفته بودند نجات دادم . من با صدای سحر آمیز این نی آنها را از شهر بیرون کشیدم .»

شهردار که کمی آرام شده بود بادقت و با امید فراوان گوش فرا داد و نی زن برای او تعریف کرد که چطور در یکی از شهرهای قاره آسیا هزاران هزار خفاش خون آشام را که مردم را اذیت میکردند از بین برده است .

نی‌زن پس از پایان داستان خود گفت :

«اگر شما را از دست این موشها نجات دهم بمن چه میدهید ؟

آیا بمن هزار سکه طلا میدهید ؟»

شهردار فریاد زد .

«هزار سکه چیست ؟ پنجاه هزار سکه میدهم .»

نی‌زن پس از شنیدن سخنان شهردار بدون اینکه لحظه‌ای تأمل

کند توی خیابان پرید ، نی سیاهرنگش را بلب نزدیک کرد و ترانه

زیبا و دل انگیزی را آغاز کرد . هنوز صدای موسیقی او در خیابانها

طنین نیانداخته بود که سیل موشها از درودیوار بطرف او سرازیر شد .

موشهای لاغر ، موشهای خاکستری و موشهای قهوه‌ای و بالاخره موشهای

سفید و موشهای سیاه بدنبال او راه افتادند .

همه با او از شهر دور میشدند . از هر خیابانی که میگذشت

موشهای دیگر بآنها می پیوستند . خلاصه هر چه موش در شهر بود بدنبال

او راه افتاد .

نی‌زن جادوگر بدون آنکه به موشها توجه کند ، نی میزد و میرفت

و آنقدر رفت تا بکنار رودخانه بزرگ و عمیق شهر رسید .

قدم در رودخانه گذاشت و بدنبال او موشها توی آب غرق شدند .

بلی ، همه موشها توی رودخانه بزرگ و عمیق افتادند و همه

آنها غرق شدند . همه ؟ نه . فقط یکی از آنها که شنا بلد بود توانست
شنا کنان خود را به کشور موشان برساند .

این موش وقتیکه بکشور موشان وارد شد داستان خود را برای
دوستانش تعریف کرد و کتاب قرمز رنگ بزرگی را که در آن نام کلیه
موشهای غرق شده ثبت شده بود بآنها نشان داد .
او گفت :

«نی زن جادو گر با موسیقی خود بما میگفت که بزودی مقدار



قدم در رودخانه گذاشت و بدنبال او موشها توی آب غرق شدند

کتاب قرمز رنگ بزرگی را که نام کلیه موشهای غرق شده ثبت شده بود بآنها نشان داد



زیادی پنیر خواهیم داشت . او به ما وعده سیب میداد و ما هم بدنبال او راه افتادیم . او با موسیقی خود ما را جادو کرد و حالا بطوریکه می بینید فقط من مانده‌ام . دیگران همه غرق شدند .»

موش افسرده این بگفت و اشکهایش را پاک کرد .



پس از غرق شدن موشها اهالی شهر «هاملین» شروع به رقص و آواز و شادی نمودند . ناقوس تمام کلیساهای شهر صدا در آمد . مردان دست از کار کشیدند و در خیابانها بیکدیگر تبریک گفتند . بچه‌ها مدرسه را ترك گفتند و توی خیابانها مشغول بازی و جست و خیز شدند . زنهای خانه دار پنجره‌ها را باز کردند و با همسایه‌های خود شروع بحرف زدن نمودند ریش سفیدان در دفتر شهردار جمع شدند و مشغول نوشیدن شراب و آوازه خوانی شدند .

هیچ مردی بقدر شهردار چاقالو شنگول و سر حال نبود . او توی ایوان ساختمان شهرداری ایستاده بود و برای مردم شهر سخنرانی میکرد .

او فریاد میزد :

«تیرهای بلند بیاورید» سوراخها را بگیرید . پناهها و پنجره‌ها باید طوری آنها را تعمیر کنند که دیگر موشی جرأت نکند بسه شهر

هاملین پا بگذارد .»

مردم برای او دست میزدند و شهردار که قندتوی دلش آب میشد
برای آنها صحبت میکرد . عاقبت آنقدر حرف زد که خسته و گرسنه
شد و ایوان شهرداری را ترك گفت .



شهردار هنوز درست روی صندلی خود ننشسته بود که نی زن جادوگر
جلوی او حاضر شد و گفت :

«خواهش میکنم هزارسکه طلای مرا بدهید .»

چهره شهردار در هم رفت و پیش خودش گفت :

«برای چه باید باین مرد کولی هزار سکه طلا بدهیم . ماهمه

موشها را دیدیم که غرق شدند و دیگر مراجعت نخواهند کرد.»

سپس رو به نی زن کرد و گفت :

«البته که پول ترا خواهیم داد . بیا پنجاه سکه طلا بگیر . فکر

میکنم برای زحمتی که کشیدی کافی باشد .»

چهره نی زن از شنیدن سخن شهردار سخت درهم رفت . بی اختیار

فریاد کشید :

«مرا مسخره مکن . بقول خودت عمل کن والا مجبور خواهم

شد نغمه دیگری با نی خودم بنوازم .»



بچه های کوتاه قد و بلند قد، چاق و لاغر شادی کنان بدنبال او میدویند

ولی شهردار خندید و گفت:

«تو چطور جرأت میکنی ما را تهدید نمایی؟ برو آن نی لعنتی ات را تا قیامت بزن. اهمیتی ندارد. زود باش گورت را گم کن. میخواهم سر به تنت نباشد.»



نی زن بی آنکه دیگر حرفی بزند اطاق شهردار را ترك گفت و به خیابان رفت. آن وقت نی بلندش را در دست گرفت و لبهایش را بآن نزدیک کرد و موسیقی ملایمی آغاز نمود. بمحض اینکه صدای نی در فضا پیچید هر بچه‌ای که در شهر بود رقص کنان و پای کوبان بدنبال او برآه افتاد.

بچه‌های کوتاه قد و بچه‌های بلند قد، بچه‌های چاق و بچه‌های لاغر هم جست و خیز کنان و شادی کنان بدنبال او میدویدند. مادران بچه‌ها در حالیکه گریه میکردند فریاد میزدند:

«برگردید. برگردید پیش ما بمانید. ما شمارا دوست داریم. بدنبال آن نی زن جادو گر نروید. نغمه‌های نی او افسون کننده است.»

ولی بچه‌ها به التماس مادرانشان توجهی نمیکردند و فقط بر سرعت جست و خیز و رقصیدن خود میافزودند.





چون پای من شکسته است نمیتوانستم دنبال آنها بروم

آوای زیبا و دل انگیز نی نی زن بچه‌ها را از شهر بدر کرد و آنها را بدامنه کوهسار کشانید . مادران نگران فریاد میزدند .

«وقتیکه به کوه برسد مجبور است توقف کند .»

ولی افسوس که آنها اشتباه می‌کردند . زیرا وقتی که بچه‌ها به کوه رسیدند گویا بسحر و جادو دروازه بزرگی گشوده شد و نی زن و بچه‌ها رقص کنان بداخل دروازه رفتند .

دختر بچه‌های کوچولو با لباسهای رنگارنگ ، پسر بچه‌های کوچولو با لباسهای شیک ، بچه‌های چاق که مثل باد میدویدند ، بچه‌های لاغر که نمی‌توانستند روی پای خود بایستند همه و همه از آن دروازه بزرگ گذشتند

در چشمهای همه بچه‌ها نگاه عجیب و پرازهیجانی دیده میشد . مثل اینکه انتظار داشتند بسرزمینی بروند که آب رودخانه‌های آن‌ها را در گلدان آن بستنی و شوکولات است .

مادران گریان فریاد میزدند :

«برگردید . برگردید . تا دیر نشده برگردید »

ولی دروازه بزرگ اندک اندک بسته میشد و پس از چند لحظه

کوه بصورت اول درآمد . از نی زن و بچه‌ها دیگر اثری نبود .



پس از اینکه آوای نی خاموش شد پدران و مادران بطرف کوه
دویدند . اما افسوس فقط يك پسر بچه لنگ که نتوانسته بود خود را
بآنها برساند باقی مانده بود .
او میگفت :

چون پای من شکسته است نمیتوانستم دنبال آنها بروم . ایکاش
مرا اینجا نگذاشته بودند .

آن شب ناقوس کلیساهای شهر هاملین بصدا در نیامد . شهر در
سکوت و خاموشی فرورفته بود . مادران گریه میکردند و پدران خشمگین
دنبال شهردار میگشتند و شهردار بدبخت که بقول خودش وفا نکرده
بود از ترس در یکی از اطاقهای عمارت شهرداری پنهان شده بود .
فقط پسر بچه‌ای که نتوانسته بود خود را به سایر بچه‌ها برساند
تنها نشسته بود و فکر میکرد . او در رؤیای خود سرزمینی را میدید که
بچه‌ها در آن مشغول بازی بودند و حتی گنجشگهای كوچك هم مثل
طاوس ها جست و خیز میکردند و اسبها بال داشتند و بآنها سواری میدادند
این پسر بچه افسرده و تنها آرزو میکرد که ای کاش نی زن جادوگر
باز گردد تا او بتواند بار دیگر نوای آرام موسیقی او را که از سرزمین
شادیه‌ها صحبت میکند بشنود .

پایان

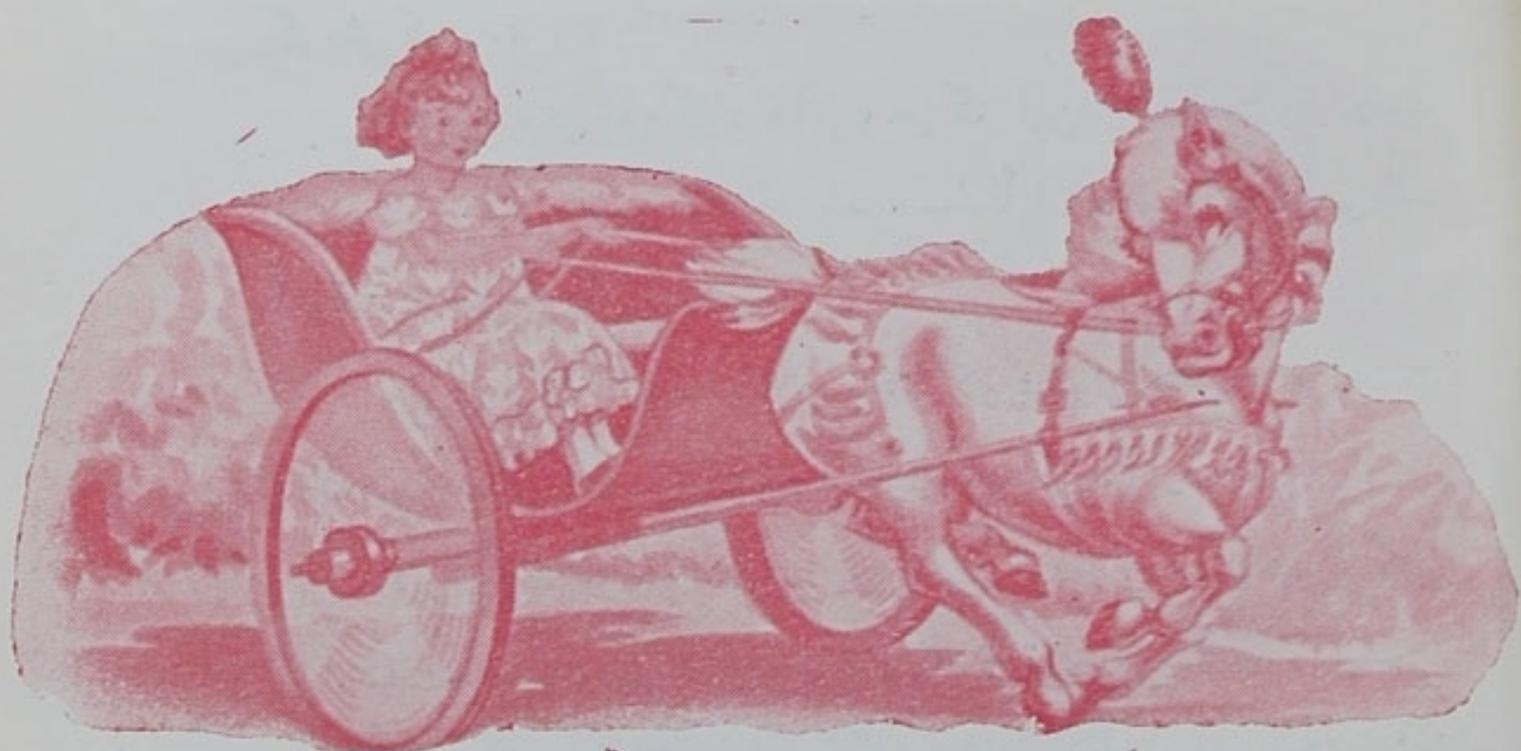
ساتن سفید (پونی* کوچولو)

سالها پیش اسب کوچک و سفیدی که مانند ساتن نرم و براق بود در مزرعه‌ای زندگی میکرد. او به آقای «گی» که مرد زارعی بود تعلق داشت. هر روز صبح او را بارابه کوچک و زیبایی می بستند و او دختر کوچولوی اربابش را که «سالی آن» نام داشت بگردش میبرد. پونی همینطور که ارا به سرخ رنگ قشنگ را بدنبال خود میکشید پیش خود میگفت «من زیباترین اسب کوچک دنیا هستم». ولی او اسب احمق و خود خواهی بود.

يك روز صبح زود که «پونی» از طویله بیرون آمد چیز جدید و تازه‌ای را نزدیک طویله دید: آن چیز هم مانند «پونی» نرم و براق بود و رنگی آبی برنگ آسمان داشت و بامیله‌های نقره‌ای زینت یافته بود. هلی آن يك اتومبیل برنگ آبی آسمانی بود.

«پونی» احمق از دیدن ماشین سخت عصبانی شد گوشه‌هایش را بعقب برد، دندانهایش را بهم فشرد، سم بر زمین زد و شروع کرد

* «پونی» يك نوع اسب کوچک و پا کوتاه میباشد که سربچه‌ها آنرا خیلی دوست میدارند.



دختر کوچولوی اربابش را که «ساتن» نام داشت بگردش میبرد

بقرقر کردن .

هنگامیکه دختر کوچولوی آقای «گی» بحیاط آمد حتی نگاهی هم به ساتن سفید نکرد بلکه تمام توجه اش بماشین آبی رنگ بامیله های نقره ای بود . او گفت «ببینید این اتومبیل چه زیباست ! آن مثل ساتن نرم و براق است .»

«پونی» در حالیکه دختر اربابش را سرزنش میکرد گفت «هیچ اینطور نیست ، بمین چه احمق است که این ماشین زشت را زیبا میدانند . این من هستم که مانند ساتن نرم و براقم ، من هستم که واقعا زیبا هستم .» آقای «گی» رو به دخترش کرد و گفت «بمتر است با ماشین کمی

گردش کنیم .»

«پونی» پیش خود گفت «آنی» هرگز این ماشین زشت را دوست ندارد ، او سوار ماشین نخواهد شد : مطمئناً ارا به‌اش را بمن می‌بندد آنوقت با من بگردش میرود .»

ولی پونی اشتباه میکرد. دختر کوچولو ارا به‌اش را باو نه بست بلکه سوار ماشین آبی رنگ شد و با پدرش بگردش رفت .

«پونی» حقیقتاً ناراحت شد. پا بر زمین کوفت ، دندانهای بزرگش را از شدت عصبانیت بهم فشرد و درحالی‌که قرقر میکرد گفت «آنها حتی با من صحبت هم نکردند . من دیگر اینجا نخواهم ماند ، از اینجا فرار میکنم تا آنها از رفتن من ناراحت شوند .»

هنگامیکه فامیل آقای «گی» مشغول شام خوردن بودند پونی از طویله بیرون آمد و فرار کرد .

او از مزارع گندم و چمن زازها گذشت تا باستخری در دامنه تپه رسید . پونی تشنه بود خواست آب بنوشد یگراست توی استخر رفت. از صدای شلپ شلپ آب تمام قورباغه های توی آب از خواب بیدار شدند و سروصدای زیادی راه انداختند .

پدر بزرگ قورباغه‌ها با صدای خشن و آهسته‌اش میگفت «بهتر است از آب بیرون بروی ! ، بهتر است بیرون بروی !»



پونی شروع کرد زار زار گریستن

پدر قورباغه ها گفت «آب خیلی عمیق است! آب خیلی عمیق است! بهتر است بیرون بروی.»
قورباغه های جوانتر میگفتند «بیرون برو! بیرون برو! غرق میشوی!»

ساتن سفید سعی کرد از آب بیرون برود ولی هرچه کوشش کرد نتوانست چون هر دو پایش به لجن های کف استخر چسبیده بود. هرچه او بیشتر تقلا میکرد بیشتر در لجن فرو میرفت. او حتی نتوانست یک قدم هم پایش را از لجن ها بیرون بکشد. پونی دوباره صدای قورباغه ها

را که با هم صحبت میکردند شنید.

پدر بزرگ قورباغه‌ها میگفت «او هرگز نمیتواند خودش را نجات دهد!»

پدر قورباغه‌ها گفت «اول لحظه به لحظه بیشتر در آب فرو میرود!»
قورباغه‌های کوچک میگفتند «برای فرار خیلی دیر شد، خیلی دیر شده!»

ساتن سفید دانست که حق با قورباغه‌هاست. چون پاهایش لحظه به لحظه بیش از پیش در لجن‌های چسبناک فرو میرفتند.
حالا دیگر «پونی» شیطان ناراضی نبود. بلکه سخت ترسیده بود و بسیار اندوهگین بود. او تا بحال دزدندگیش هیچوقت تا این اندازه غمگین نشده بود.

ساتن سفید شروع کرد با صدای بلند کمک خواستن. خیلی زود یکی از زارعین صدای او را شنید و خودش را با عجله باو رساند. نگاهی به «پونی» کرد، شن کشش را بزمین انداخت و با سرعت شروع بدویدن کرد او با سرعت میرفت که با آقای «گی» با تلفن خبر دهد. ولی «پونی» این را نمیدانست.

اسب کوچولوی غمگین بخود گفت «او نخواست بمن کمک کند، او حتی با من صحبت هم نکرد. بنابراین من هرگز از اینجا نجات

نخواهم یافت .»

وضع «پونی» هر لحظه وخیم تر میشد . او آنقدر غمگین بود که شروع کرد زار زار گریستن . قطرات اشك از چشمانش بر روی صورتش می غلطید و در آب میافتاد .

«پونی» سردش شده بود و احساس میکرد وضعش هر لحظه بدتر میشود . بهمین جهت قطرات اشك با سرعت از چشمانش پائین میریختند . بالاخره صدای ماشینی که با استخر نزدیک میشد بگوش رسید . در صدای جلوی ماشین آقای «گی» و دخترش نشسته بودند و در صدای

عقب‌زارعی که «پونی» را دیده بود و آقای «گی» را خبر کرده بودند نشسته بود. آقای «گی» و مرد زارع سرعت از ماشین پیاده شدند.

قورباغه‌ها همه باهم می‌گفتند «خیلی دیر شده! او هرگز نمیتواند نجات پیدا کند او خیلی زیاد در لجن فرو رفته است.»

ساتن سفید پیش خود فکر کرد «حق با قورباغه‌هاست» و باز شروع کرد بگریه کردن. او فکر می‌کرد دیگر طویله قشنگ و گرمش را نخواهد دید و نمیتواند در مزارع سرسبز گردش کند.

ولی آقای «گی» گفت ساتن سفید، نگران نباش، با ماشین جدیدمان ترا بیرون خواهیم کشید.

آقای «گی» اول چند تا از تنه درختان تنومند را در آب انداخت و بعد تخته‌ای روی آنها گذاشت و باین وسیله خودش را به پونی رساند و طنابی را بگردن او بست و بعد سردیگر دیگر طناب را به سپر ماشین بست. سپس پشت فرمان اتومبیل نشست و آهسته آهسته بعقب رفت و باین ترتیب اول پاهای جلوئی و بعد پاهای عقبی «پونی» از لجن بیرون آمد. حالا دیگر ساتن سفید مانند گذشته نرم و براق نبود چون تمام بدنش غرق لجن بود. دندانهایش از شدت سرما بهم می‌خورد و دانه‌های درشت اشک بر روی صورتش می‌غلطید.

قورباغه‌ها دوباره شروع کردند بصحبت کردن. آنها می‌گفتند

«حالا بهتر است بخانه برود و بخوابد ، «پوتی» بمنزل برو و بخواب.»
و این تنها چیزی بود که ساتن سفید میخواست انجام دهد .
اما اول کاری که کرد خودش را باتومبیل آبی رنگ با میله‌های نقره‌ای
رساند . او حالا دیگر اوقاتش تلخ نبود ، سم بزمین نمیزد ، دندانهایش
را بهم نمی فشرد و قرقر نمیکرد . بلکه برعکس صورتش را بعنوان
حق شناسی و تشکر باتومبیل می‌مالید . او حالا اتومبیل آبی رنگ را
دوست میداشت چون او جانش را از مرگ نجات داده بود

پایان

مرغ سرخ کوچولو

یکی بود یکی نبود در يك مزرعه بزرگ مرغ کوچک سرخ رنگی با جوجه‌های قشنگش زندگی میکرد . در همسایگی آنها يك خوک چاق کوچولو ، يك اردک و يك غاز زندگی میکردند .
خوک چاق کوچولو تمام وقت میخورد و میخوابید و بهمین علت روز بروز چاق تر و فربه تر میشد .

اردک و غاز هم دوست داشتند شنا کنند و تمام روز در استخر مزرعه مشغول شنا و تفریح بودند .

اما مرغ سرخ کوچولو خیلی کم وقت خوابیدن و تفریح کردن داشت چون کارش زیاد بود و مجبور بود از جوجه‌هایش مواظبت کند و مراقب غذا و خواب آنها باشد .

یکروز مرغ سرخ کوچولو چند دانه گندم روی زمین نزدیک انبار غله پیدا کرد و شروع کرد بخند کردن ، جوجه‌هایش بطرف او دویدند .

اردک و غاز هم که خیال میکردند مرغ کوچولو خوردنی پیدا کرده با عجله خودشان را باو رساندند . اما خوک کوچولو که چاق

بود و نمیتوانست بدود آهسته آهسته پیش مرغ آمد .

مرغ کوچولو گفت « ببینید چی پیدا کرده ام . درست باین دانه های گندم نگاه کنید . »

اردك گفت « همه اش همین چند تاست ؟ این چند تا دانه گندم اینقدر ترا خوشحال کرده ؟ من میتوانم آنها را یکدفعه بیلعم . تازه آنقدر کم است که به گلویم هم نمیرسد .
غاز گفت « منم همینطور . »

خوك چاق کوچولو گفت منم همینطور . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « میدانم این دانه ها خیلی کم و ناچیز هستند ولی ما میتوانیم آنها را بکاریم . بعد از کاشتن هر دانه گندم چند برابر میشود و مقداری گندم بدست میآید . آنوقت میتوانیم گندم ها را آرد کنیم ، از آن آرد نان و كك و خیای چیزهای دیگر درست کنیم .

مرغ سرخ کوچولو گفت « خوب ، کدام يك از شما بمن كمك می کنید که این دانه ها را بکارم ؟

اردك وك وك كرد و گفت « منكه نمیتوانم . »

غاز گفت « منم نمیتوانم »

خوك چاق کوچولو هم گفت « منم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « بسیار خوب خودم آنها را میکارم . »

پس براه افتاد و جای مناسبی را پیدا کرد و دانه های گندم را کاشت و با خاک تازه روی آنها را پوشاند. وقتی کاشتن گندم ها تمام شد غروب بود و مرغ سرخ کوچولو خیلی خسته بنظر میرسید ولی با وجود این خیلی خوشحال بود چون کاری انجام داده بود و میدانست زحمتش بی فایده نیست .

باران بارید و خورشید درخشید و کم کم گندم ها سبز شدند . ساقه های گندم در زیر نور خورشید روز بروز بزرگتر شدند تا اینکه وقت درو آنها رسید. مرغ سرخ کوچولو در حالیکه از شدت خوشحالی آواز میخواند گفت « خوب ، حالا وقت چیدن گندم هاست ، چه کسی بمن کمک میکند ؟

اردک گفت « منم نمیتوانم . »

غاز گفت « منم نمیتوانم . »

خوک چاق کوچولو که در سایه دراز کشیده بود گفت « منم

نمیتوانم . »

مرغ کوچولو گفت « من خودم اینکار را خواهم کرد پس بانبار

رفت داسی برداشت و گندم ها را درو کرد .

حالا وقت کو بیدن و از پوست در آوردن گندم ها بود . مرغ سرخ

کوچولو پیش خود فکر کرد « حالا دوستانم حتماً باو کمک خواهند



کرد . «

پس صبح زود بدیدن آنها رفت و گفت « کدام يك از شما بمن

كَمْك می كنید كه گندم را بكویم و از پوست دربیآورم ؟ »

اردك گفت « منكه نمیتوانم . »

غاز گفت « منم نمیتوانم »

خوك چاق کوچولو گفت « منم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « حدس میزدم که اینکار را هم باید خودم انجام دهم . » پس بانبار مزرعه رفت و يك خرمن کوب برداشت اول گندم‌ها را کوبید و بعد آنها را از پوست درآورد. تمام روز مشغول کوبیدن و از پوست درآوردن گندم‌ها بود و غروب با وجود اینکه خسته بود ولی وقتی میدید مقدار زیادی گندم دارد از خوشحالی که در پوست نمی‌گنجید .

مرغ کوچولو باز روز بعد بسراغ دوستانش رفت و گفت :

« گندم‌ها برای آرد شدن آماده هستند حالا کدام يك از شما كمك

می‌کنید آنها را با سیاب ببرم ؟ »

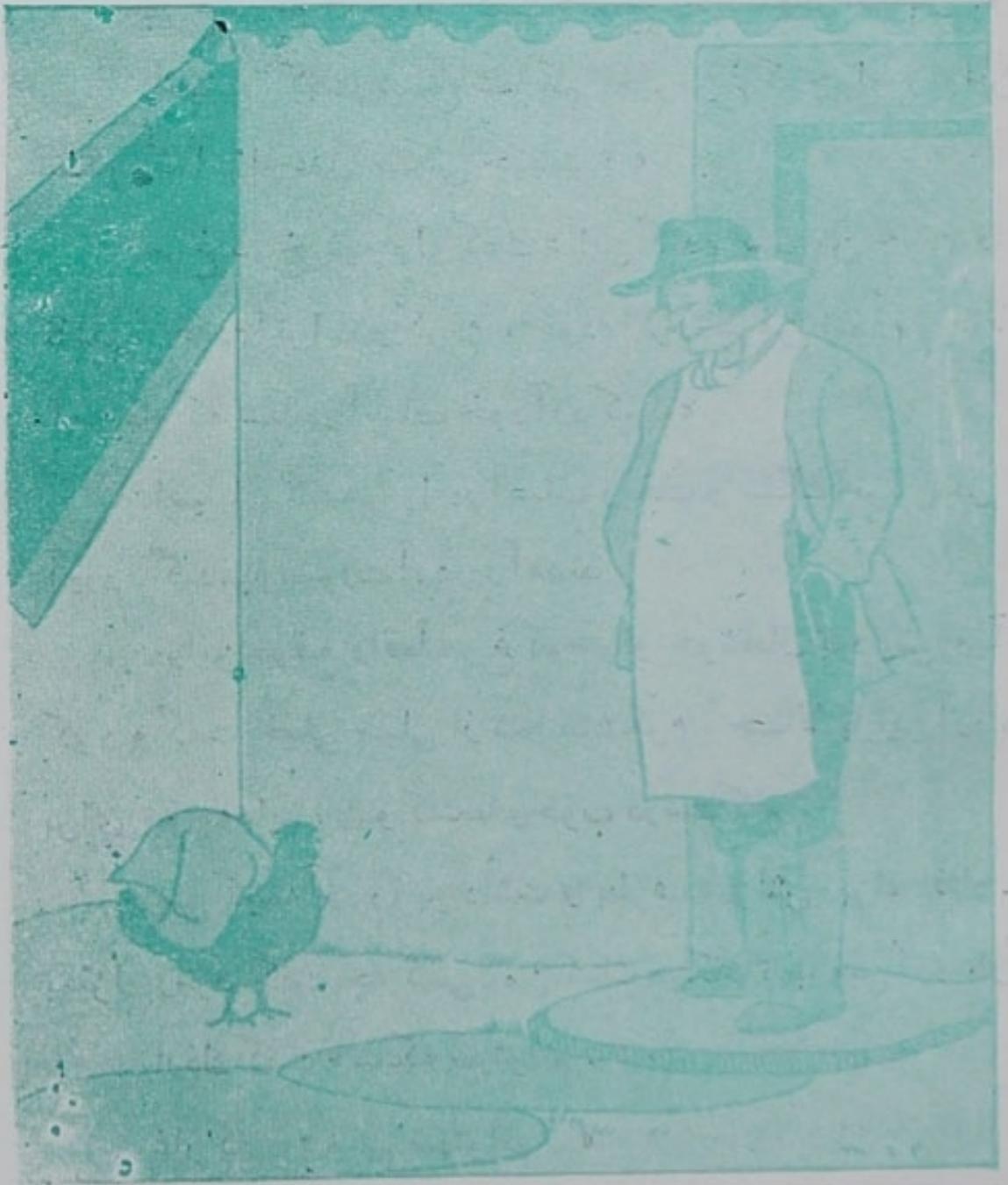
اردك گفت « منم نمیتوانم . »

غاز گفت « منم نمیتوانم . »

خوك چاق کوچولو هم گفت « منم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « در این صورت خودم آنها را با سیاب

میبرم . پس فوراً کیسه‌ای آورد ، گندم‌ها را در آن ریخت . کیسه برداشت و بطرف آسیاب براه افتاد . اما چون کیسه گندم‌ها سنگین بود او مجبور بود گاهی توقف کند و رفع خستگی نماید . سرانجام مرغ



کوچولو بآسیاب رسید . مرد آسیابان کنار در ایستاده بود

مرغ سرخ کوچولو گفت « صبح بخیر آقای آسیابان . »

آسیابان گفت « صبح شما هم بخیر مرغ کوچولو ، در این کیسه

سنگین که آنرا حمل میکنی چیست ؟ »

مرغ سرخ کوچولو گفت « این گندم است من خودم دانه آنرا

کاشتم . خودم آنرا درو کردم ، خودم آنرا خرمن نمودم . حالا آنرا

آورد ام که شما در آسیاب خود آرد کنید »

آسیابان گندمها را در آسیاب ریخت و سنگ آنرا بحرکت در

آورد . گندمها بصورت آرد درآمدند .

در این موقع واقعاً مرغ کوچولو خوشحال بود پس رو بآسیابان

کرد و گفت خیلی خیلی از شما متشکرم . حالا با این آرد میتوانم

برای جوجه هایم نان و کک های خوب درست کنم .

پس کیسه آرد را برداشت و بطرف منزلش براه افتاد - وقتی

بمنزل رسید گفت چه کسی بمن کمک میکند تا با این آرد نان بپزم .

اردك گفت « منكه نمیتوانم . »

غاز گفت « منهم نمیتوانم . »

خوك چاق هم گفت « منهم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « پس خودم اینکار را خواهم کرد . »

آنکاه شروع کرد بنان پختن وقتی نان ها تمام شد شروع کرد بغداد کردن . جوجه هایش بطرف او دویدند اردك و غاز با عجله خودشان را بلانه او رساندند . خوك کوچولو که بوی نان داغ بمشامش رسیده بود و دهانش آب افتاده بود دوان دوان خودش را به لانه مرغ رساند در حالیکه از نفس افتاده بود

مرغ کوچولو گفت « من گدم ها را پیدا کردم آنها را کاشتم . بعد درو کردم سپس آنها را خرمن کردم بآسیاب بردم و بالاخره از آن نانهای سفید و خوشمزه درست کردم . حالا کدام يك از شماها در خوردن آن بمن کمک می کنید .

اردك گفت «من».

غاز گفت «من».

خوك چاق کوچولو گفت «من»

مرغ سرخ کوچولو گفت «پس ، اینطور ، زحمتش را من بکشم وقت خوردن شما آنها را بخورید . نه ، عزیزان من ، هر کس زحمت کشید نان هم مال اوست . پس جوجه هایش را بلانه برد و در را بست . اردك ، غاز ، خوك چاق ، در حالیکه از شدت گرسنگی از حال رفته بودند از پنجره میدیدند که مرغ کوچک سرخ رنگ و جوجه هایش مشغول خوردن شامی عالی از نان سفید تازه و چیزهای دیگر هستند .

اردك ميگفت : هاي خدای من چرا به كمك مرغ كوچولو
نرفتم كه حالا بتوانم يك تكه از آن نان سفید تازه برای شام داشته باشم.
غاز بخودش ميگفت : «عجب تنبلم من كه كار نكردم و حالا
بایستی گرسنه باشم .

خوك چاق كوچولو با افسوس بخود ميگفت : «يك كمی كار
كردن و خواب نكردن بمن صدمه ای نمیزد . كاش بمرغ كوچولو
كمك كرده بودم .

اما مرغ كوچولو كه سخت كار كرده بود در حالیکه از شدت
خوشحالی آواز ميخواند نانها را بقطعات مختلف می برید و درلای آنها
كوه و مر با برای جوجه هایش ميگذاشت .

پایان .